

تارفتی

و کربلای یتیمان شدیم تا رفتی
وسقف خانهای ویران شدیم تا رفتی
و برهه‌های هراسان شدیم تا رفتی
کلاغ برف زمستان شدیم تا رفتی
دچار خواب پریشان شدیم تا رفتی
مثل شام غریبان شدیم تا رفتی
چه کافرانه مسلمان شدیم تا رفتی

هزار شهر بیابان شدیم تا رفتی
هزار پنجره باران شدیم و باریدیم
چو گرگ‌های گرسنه تن تو را کشتیم
قسم به اسب سپید سیاه روی تر از
قسم به موی پریشان خواهرت که نخفت
چه روزها که گذشتند و آفتاب نبود
شهادتین نگفتیم بی شهادت تو

بیت از
سهروردی

قاصدک‌های سوخته

رخت با مرگی خود احیا کند آیینش را
چفیه و قمقمه‌اش، کوله و پوتینش را
مشت خاکستری از حادثه‌ای مینش را
سن و سال کم از بیست به پائینش را

دید او معرض تهدید دل و دینش را
رفت و حتی کسی از جبهه نیاورد به شهر
رفت و یک قاصدک سوخته تنها آورد
استخوانهای نحیفی که گواهی می‌داد

کند آرام دل مادر غمگینش را
زیر تابوت سبک یا غم سنگینش را
تلخی غربت اگر چهره‌ی شیرینش را
گفته بود از همه مشتاق‌تر آمینش را

بود ناچیز تر از آن که فقط جمجمه‌ای
ماند سردرگم و حیران که بگیرد خورشید
باز هم خنده به لب داشت کدر کرد و کبود
شب آخر پس از اتمام مناجات انگار

□□□

قصه‌ی یوسف و پیراهن خونینش را
ابتدا بوسه ثواب است کدامینش را...؟!

ماجرای تو خدا خواست کند تازه عزیز!
کفن پاک تو سجاده، پلاکت و تسبیح

و به یاد
سهروردی

پرنده‌ها

شبه کاسه و بشقاب و میز و در بشود
دچار منطق پوچ قضا، قدر بشود
و او چه کار کند زودتر سحر بشود!
به هم بریزد و دنیا وسیع‌تر بشود!
پرنده باشد و با باد همسفر بشود؟
چه سود عمر کسی در قفسه هدر بشود؟
بهار سر برسد یا بهار سر بشود؟
فقط پرنده بماند» ولی اگر بشود!

پرنده فکر نمی‌کرد بی ثمر بشود
که رفته رفته اسیر نشستگی باشد
پرنده می‌اندیشید! شب چه طولانی است!
و او چه کار کند این خطوط صاف و دقیق
نمی‌شود که قفس آرزو کند یکبار
پرنده خنده‌ی تلخی به لب نشانده و گفت:
پرنده‌ی که نباشد چه فرق خواهد کرد
پرنده‌ی می‌خواهد آرزو کند: «ای کاش

□□□

کسی از این همه اندوه باخبر بشود

صدای همه‌می خانه باز اجازه نداد

و به یاد
سهروردی

باید چگونه؟

زن یا که مرد مانده‌ام آیا کدام را
با تو شروع کرده بگویم سلام را
باید چگونه از تو سرود، از رسالت
باید چگونه بی تو نوشت التیام را
حالا بگو که من چه بنامم تو را عزیز
انسان؟ فرشته؟ یا که کدامین امام را...؟
خورشید و ماه، کوچک و بستند پس بگو
باید چه خواند قافله سالار شام را؟
سرلوحه‌ی اسیری و غربت و بیشتر
اما نمی‌شود که بگویم کلام را
با تو تمام حنجره‌ام باز می‌شود
بی تو نمی‌شود که سرود آن قیام را

هادی مهری/نویسنده/کرمان

تو

تو فیلسوف ثانیه‌های مقدری
یک سیب سرخ گمشده در دست باوری
پر بسته‌ی زمینی و این بی پرندگی
حتی اگر به فاصله ما پردرآوری
ای اختیار آبی ما، جبر آفتاب!
از شام تیره‌ی دل ما کاش بگذری

□

دریا کنار تشنگی تو نشسته بود
خورشید در مدار تو می‌کرد دلبری
تو نسبت به آب، به مهتاب می‌رسد
تو با پرنده‌های مهاجر برادری
باید وضو گرفت در این چند بیت شعر
باید نفس کشید در این مشق حیدری

محمد صابر/نویسنده/تهران